

دویدند بیرون ترپردی
 سر سیمه کرده کم دست
 قشای زدهشت کرده بزرگ
 بسینه درون دل چو بسمل طبل
 نمودندی از یکدیگر سبب
 که باشد چنان کار مار آمل
 حکیم اندران دم بعبه
 که تابسته ام من بروی کم
 باین رنج و سختی نه بیم
 برون آیم از حرم ممکن
 کنون کاروان با سلامت
 چرا ما به میان درین کوه
 پریشان دلی مدعا میرود
 کجا میرودیم و جسر میرودیم
 کنون آورد کرش بیخون
 نماند بیک تن ز ما آبرو
 چه کوی درین تبهرست
 که مانی پناهیم و دشمن است
 جویش حکیم اینچنین باز
 که ای نامور بهتر سرش را
 سخن آنچه گفتی همه بود راست
 درین درطه بوجمل نماند
 که باد از سر زکنده و ستمند
 کنون باید امشب خبر بود
 که بسته بشیار و بیدار بود
 که بر ما اگر تاخت آورد
 تو انیم بستن سره بر او
 بر آشف از آن گفتگو
 زبان کردمانه پشت نیک
 ز ستاد و تن شد اگر نماند
 یمازین چه صنعت زبونی
 چنانچه آرد و مادر خیال
 ندارد از آن پرستان
 بر آید از دل شما این
 بخوابید و خود را در پارس
 ولی تن کجا داشت آرام
 که تا خیمه گاه نمی رفت
 که دل بود بر بستر اضطرار
 بهر سو بگردید و آگاه شوید
 قضا را همان شب سول خدا
 ز جلد مغرور یا در سر
 چه سان خویش را نیز دانه
 که تا خیمه گاه
 بشد بر کرد آخیمه گاه
 شنه که از کیف کم
 بکشد یا سید المرسلین
 بتایید حق در دل شما
 گرفت جان و در غایت
 نیارد کشیدن تنه نفس
 ستوری کند شیده را که بلند
 زنده شش بر و تا محوش کنند
 زبان بر زلفین بوجمل شوم
 شنیدند چون این چنین
 ز شادی چو کل رویشان بر
 جیدند از بیم لرزان شده
 بران نقش پا جمله جمع آید
 بختا که این پی را غایت
 جز از ابن مسعود و عمار
 محمد با سید این همگان
 بجنگ شایک بسته میان
 ولی تیغ در اهل شریک
 همی سر از انصار او بدو
 کسان که سینه از شهرها
 که هجرت نمودند با مصطفی

مباشید بر خون ایشان لبر	بکوشید و سازید زنده اسیر	که بسته بزرگبیر ستر تا قدم	بر نیم ارغوان بهر اهل صوم
نمایم و گوئیم هر بود الفضول	که از دین آبا نماید عدول	سر انجام پا داشت پایتدین	که هر چه برت ازین اهل دین
ببسته اند که با بچنگ	نشسته برین چو شیر	همه گشته مغرور از آن گفتگو	سوی اهل اسلام کردند
پس گاهی آمد بخیر البشر	نسیبت سباه ضلال و بر آمدن سید انبیا بجانشان و خواجه نمودن ظفر از خالق ارض و سما و من نمودن عایش برای محبت آن سرور از شر و شر		
خفت آمدش زنده اندر نظر	شد غرق آهن ز با بامر	در افکنده بر ستون	بقر و پسر که دیار گمنه
مایل یکی تیغ و نیزه بگفت	خرامان چو پیل و ژم پیش	ز دنبال او پلار و پیمان	که بسته با تیغ و کز و سنان
وز انیس سر متران سپاه	بزرگ عرب عتبه ز زخمها	بیامد بگردار شمشیر باریان	کشیده چو کوه آشتی باریان
ز سر تا پا رفته آن کینه جو	بفولاد چون نقش قائم	نشسته بر پشت شتر با کوه	فروزان چو آتش سالیان
در انیس بوجل شکامه	کر از آن چو چشم زخمه	بیامد فروشان جوشان	قباه کلاش همه آهین
پس آمد بگردار کوه	ستون سپهر و بن عین	چو منقل خشم گرفته خشم	بسان دوا فکر فروزان
دشمن او را آتش فشان	شده دشت روشن برین	ز ره برتن و خود بر فرق	همه جا بجا کرد تیغ و سپر
رسید پیش عقبه کینه خواه	ز دود و دشت کشته روین	که او بار سول خدای جهان	عدو تر ند از جمله مشرکان
بیامد که بسته کار	علامات کین از رخسار	چنین از پی او دگر گشت	رسیدند با تیغ و کز و سنان
فروز آمد آنگاه خیل عدو	بشکر که شاه دین روبرو	سزاوار خود هر کسی عافیت	سر پرده و خیمه بالا گرفت
بر آورد آنکه رسول خدا	هر گاه حق دست بر دعا	بگفت ای اله سميع بصیر	حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده امین ترا	که از فضل خود برگزیدی مرا	بسوی پشته کان صنم	فرستادیم بکتاب زکرم
منووم بامر تو یارب قیام	نبستم زار شاه و سراج	نکرده از جمل ملک قبول	نمودند تکذیب و حی و دلال
همین آنچه کردند از بغض	تو دانی نگوئی جهان آفر	کنون بر جبار و فرمودیم	دگر وعده دادی بنیر و فر
بیکم تو ای داور راست کو	ببستم که بر بنبر و عدو	آتی رسیدند اینک پیش	سری پر زخمت و لی طیش
بچنگ تو یارب که بسته اند	دل از بیم و چشم از حیا	ز لطف تو دارم کنون بجا	که برو عده خود مناسی فا
کنی جانب من بر حمت نظر	بر اعدای خویشم خنجر	که در نزد تو غفلت میعاد	ز کس خبر تو ام چشم انداخت
چو کرد این دعا سید امین	بگفتند آمین سپهر زمین	به و گفت آنگاه سحر دعا	که ای بر درت آسمان تبار

بغلطید فرعون است بجای	جهان کشت از کجایان	همان تیشه کودشت از کین	بپایش زو آخر سپهر شد
ولی عکرمه زاوه آن بلید	منه من عکرمه لیل بو جمل یکن بدید باز وی معاد		
غضب از نهادش کجاست	چو تند آتش روی بیدان نمود	معاذ دلاور نه اگر ازو	که ناکه در آمد ز چپ آن عدو
بستش یکی تیغ زو تیزو	که باز وی آن نامور شد	شده از اشوان مغرور گشته	ولی پوست ماند اندک او گشته
بزد تیغ و سوی صفت خویش	معاذ از پیش رفت و آرد	ولی از چنان ضربت هوش	نبود آن جوان در راهج باک
پرازد خون کف دست و خنجر	تو گفتی که بید بگفت نکار	برفتند پس هر دو تا پیش	بنزد رسول خدا پر شغف
بگفتند پسید المین	بتا سید زوان و نیروی	فلکندیم بوجمل دو نرا بخاک	بریده ز تن پاوتن کرده خاک
رسول خدا از طرب آن زمان	بر آورد تکبیر بامومنان	بپرسید احوال و کشتی باز	که چون سر کون کشت آن فرزند
بنی کرد پس تیغ بر دو لب	بید و بفرمود دل بر طر	که در دوزخش نشان چو	نگرید و رفتش از خود تیغ
ولیکن سلب را بکیر معاف	که دستش بر او مشت زده	برفتند پس هر دو با تیغ	و کرباره غران بدشت تیز
چو غلطید بر جمل ملعون خاک	مقلد غرور نام ساء اسلام و رستند کاف		
که عاصم پیش نام و نامی	پناه سپید بود روز و نما	بگفت ای دلیران بلی از	بود تا یکی دست در استین
بر آید پیشش از نیا	در آید در معرض انتقام	بجو کشید مانند مردان	بر آید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از کس مایه	که کرده بقطع رحم دست باز	مباد امر ایک سر موخت	ز دست شما یا بدار اوخت
بجو کشید لشکر ز کشارو	بهم رو نمودند از هر دو سو	ولی کشت و جان نمار	روان سوی عاصم بی کار
باو کشت چون روبرو	بزد بر سرش تیغ غار است	چو شمشیر او بر سرش یافت	ز سر تالب هرزه کوش یافت
بغلطید بر خاک آن دل سیه	تو گفتی که بد مرغ آیین بر	در آید که گفت او نیامخت	نجات از بیابان کائنات
بشد مستجاب آن دعا در زمان	نه او شش قضایم ساعت	و ز پس بلید بی انتقام	یکی بت پرست شده معبد بنا
بر جان زو تیغی از پشت	نشد که چه ضربش بر او کار	ولی آمد لاوریل نامجو	بنیقا و از صدمه آن برو
ز حاجت پس تیغ کین	بقفل عدو دست افروخته	بزد تیغ بر معبد کینه	نشد تیغ او هم بر او کار
که سر تا پا ز پر غولاد بود	نیارست شمشیر او چو	نیامد از تیغ او هیچ کار	بر شفت از آن حال آن نامدار
بفرید از خشم چون تیغ	بر او تیغ مایه بر روی تیغ	نشد کار که هیچ شمشیر	ولی کشت معبد گردان ازو
روان شد ز پی نیز آن د	چو شیری که کرد و کارش	بافیه بستند کج چو	که پان و اگر رفت و کشید

نکندش یک حله بز خاک است	پراز کینه بر سینه افوست	فرو برد تیغ آن مل ارجمند	سرشش ابرید چون کوفتند
رسیدند پس ز دو جانب پلان	کشیدند ششیر باز ریان	قدم در نهادند بر دشت کین	چار باب کفر و جهاصات دین
سره گرفتند مردان هم	نمودند رو هم نبردان هم	بر آمدند فرود شدند کوسان	در آمد دل ششیر مردان
علم کشت ششیر تا شعله واد	بشد کرم هنگامه کیر واد	نمودند در یکدگر بی تیغ	تواضع نمودند با هم تیغ
دو پر شور قلم چو پر هم زد	شد آندم چنان رستخیزی	که از دشت آن فرار کردند	ببارید از آهین دیده خون
شادان چنان بر زمین خطا	که گفتی قیامت در آمدن	ز خنجر هوا چو شمشیر بود	ز خون شت چون شت خنجر بود
سنان بر سر نیزه لردان چنان	که جنبه زبان مار را در دنان	فضای جهان بر بلا کشید	بلا را ز کیر سی افاده جنگ
زمین شد چو پست سنگ	هو چون دم از دنا تشین	دم ابر ششیر شد فوفشان	پیای می هست بر تیغ ریان
خروشیدن پر دنان بود	که هوشش ز سرشیر می بود	شد افروخته آتش کارزار	سنان شعله اش بود در دنان
ولیران بوشش که سخت	شده روی میدان پای	همان نخل کین بار دوان	سرو تن هر سو فادان گرفت
یلان کشته دست و کریان	ردان و اجل بسته دنان	ز ره با چنان کشته از خون	که لاله و دما از لب شمشیر
ز سر کوبی کر ز مای کران	شده دشت باز از چنان	ز بس تیرا بر زمین کرده	تو گفتی که از هول و شت غا
طیاست از مین و ندر	شده موپار است بر پیکر	دران داری ز مع با تو خوش	که شسته شیر خد از سرش
چو خمر غام دین میا و شست	ذکر قتل جمعی که در آن کین و ده از خنجر		بسان هر غضبناک نمانت
بیامدی صید چون شیر	حیدر که ابداد البوار شتاف		با و ز مع شمشیر و پر و پاه
هم بر سر جنگی بر او خنشد	قیامت زمین بر خنشد	بجنگال جنگ در آن تنیا	ببارندگی کشته ابر بلا
قدم پیش گذاشت خنیم	در آمد میان دو شمشیر	نخست آن دو شمشیر را و نمود	چو نوبت با و در دشت بود
برافراخت ششیر و ز کرم	یکی را بگردن یکی را بر	سرا و پرید و تن این درید	فتاوند بز خاک هر دو پدید
بفکنده و خود پیش گذاشت	بر و آفرین کرد آندم خدا	ردان شد دگر سوی تیغ	بر آورد از زر که رستخیز
تو گفتی که تیغش کف در بود	که هر کاهش بر سره در بود	همی رفت مانند ششیر	که از چپ که از راست مردان
علم کرد ششیر بی زینهار	بر آورد از اعدای ملت	در اندم بگردار کرک کاه	در آمد ز پهلوی او خطه
که او پور سفیان به دشت	قدم پیش گذاشت خنجر	چو شیر خد او دیکان بر نهان	جنگ اندامه بگردار باد
که شسته ز قبا بوی تیغ خن	ششیرش از تن سراندا	بر اخراخت باز چو شیر در	بر و بر سرش شت و خن